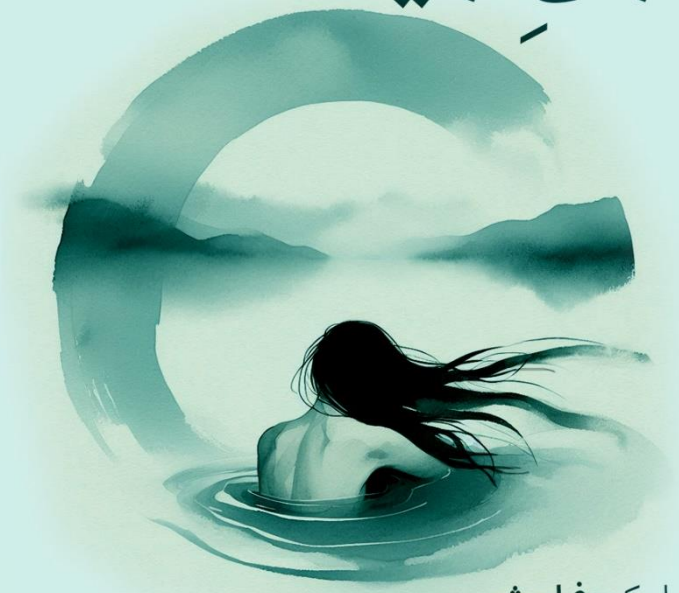
رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و بازرس ژاور است؛
یکی بی‌آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل یکم: **فراموشی**
بخش شش: **جاده‌ای که به دریا می‌رفت**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبِ بیشه

فصل یک
فراموشی

۹. هراس بوسه‌های تحمیلی، حفظ فاصله‌ی اجتماعی

آن شب، ساعت‌ها با کیسه‌ی داروهایم در پارک پرسه زدم. ساعت از ده گذشته بود که به خانه رسیدم. *سام* هنوز نیامده بود. قرارهای کاری شبانه‌اش در یک ماه گذشته، زیاد شده بود. بهتر بود تذکر می‌دادم؛ پیش از آن که عادت می‌شد. وقتی آن شب آمد، خبر داد که شاید پروژه‌ای در شیراز داشته باشد.

ـ چه‌طور اون‌جا؟

ـ یه هتل عالی و آب‌رومندانه ساختن. می‌خوان دیوارا و سقف سرسرا و رستوران رو با نقاشی بترکونن. شاید کار رستوران رو از هفته‌ی دیگه شروع کنم. ولی قبلش یه قرار بازدید با این هتلیا می‌ذارم که بعدِ رستوران برم سراغش.

ـ چه‌قدر زمان می‌بره؟

ـ سفت‌کاری دیگه داره تموم می‌شه. قراره اول نقاشا بیان و جاهایی رو که باهاش کار دارم، زیرسازی کنن و تحویل بدن. در بهترین حالت ممکن از یه ماه دیگه شروع می‌شه. اگه اتفاق خاصی نیفته، دست‌کم دو هفته اون‌جا کار دارم.

ـ دو هفته؟

ـ اگه کاری نداری، می‌تونی هم‌رام بیای!

بعیده بتونم. این‌جور که گفتی، زمان کارت می‌افته تو همون دو هفته‌ی بعدِ عمل انتقال من که بهتره تو سفر نباشم.

ـ اوه! راست می‌گی! یادم نبود. حالا بذار ببینیم چی می‌شه. قراره بهم خبر بدن. قبلِ هر چی، یه بازدید یه روزه می‌رم. از دکتر چه خبر؟

ـ چیز تازه‌ای نگفت؛ همون ماجراهای همیشگی.

سرش در گوشی هم‌راه بود. انگار پیامی می‌خواند؛ «بهتر شدی؟».
ـ اوهوم.
سرش را بلند نکرد. سری جنباند و به اتاق کارش رفت؛ از همان پرسش‌ها که پاسخش برای‌مان چندان مهم نیست و برای رفع تکلیف می‌پرسیم.
از آن شب که خاطره‌ها به‌روشنی و ذره‌ذره پیش چشمانم زنده می‌شدند، حتا ثانیه‌ای بدون آن روزها نبودم. گویی در حال خواندن رمان، با قهرمان‌های داستان زندگی می‌کردم. گذشته‌ی من، امروزم را ساخته و پرداخته بود و من سال‌ها بی‌توجه به آن، صفحه‌های زندگی را پر می‌کردم. تنم هم‌چون درختی که در بهار از جهان مردگان بازمی‌گردد، گویی پس از ۱۳ سال بیدار می‌شد. نه به آن که سال‌ها طوری زندگی کردم که انگار نبوده‌اند و نه به این روزها که کوچک‌ترین واکنش در کائنات مرا به آن روزها می‌برد. به نظر می‌آمد، بیش‌تر صحنه‌هایی را به خاطر می‌آوردم که تأثیری سزاوار گذاشته بودند در آن‌چه شده‌ام.
دو شب بعد وقتی پشت میز کارم لابه‌لای موج عکس‌های کودکی و نوجوانی، تلاش می‌کردم تا پس از چندین روز دست‌کم چند صفحه‌ای بنویسم، پیامی از *آبان* رسید؛ «*دل‌آرام* یه جایی رو پیدا کرده اطراف چالوس. می‌گه می‌تونیم یه روزه بریم ببینیم و برگردیم».
ـ مگه جاده بازه؟[1]
ـ آره. خیلی وقته.
ـ قراره شنبه *سام* یه روزه بره شیراز و برگرده. می‌تونی جور کنی همون موقع بریم؟
ـ عالیه! من‌م کلاسم رو کنسل می‌کنم. پس برم بهشون خبر بدم که می‌ریم.

---

۱. عبور از جاده‌های بین شهری در زمان اوج کرونا، تنها برای کارهای ضروری و گاه فقط با مجوز رسمی مجاز بود.

انگشت شست را در لیست ایموجی‌ها برایش فرستادم و به سراغ کتابم... هوم... البته تصویرهای جعبه‌ی کفش رفتم؛ تصویرهای دوست‌داشتنی من. نگاهم کشید به عکسی نزدیک از من و خاله؛ گونه‌اش را به گونه‌ام چسبانده بود و سرم را به صورتش می‌فشرد. با دیدن عکس، بار دیگر نرمیِ گونه‌اش را روی پوست صورتم حس کردم. او می‌خندید و من با چشم‌های نیمه‌بسته و لب‌های تا بناگوش باز در سرخوشی و آرامش بودم. تصویر را *البرز* از ما گرفته بود. خاله زیبا بود؛ پوست روشن و چشم‌های درشت که رد مدادی سیاه درون‌شان بود. ابروهای کمانی، بینی استخوانی کوچک و لب‌هایی قلوه‌ای داشت. وقتی می‌خندید با همه‌ی صورتش می‌خندید. وقتی عاشق بود با همه‌ی جانش عشق می‌ورزید و من به همین آسانی از او آرامش می‌گرفتم؛ بی‌آن‌که تلاشی کنم. زیر دستم عکسی پیدا شد از من و مامان در آلبوم. مامان در پیراهن حریر دانه‌اناری بود با موهای بلوند مصری، چشم‌های نافذ جدی، بینی عمل‌کرده‌ی سربالا و لب‌های سرخ. لب‌هایش در تردید میان لب‌خندی رها و ترسِ زیبا به نظر نیامدن روی هم فشرده و جمع‌شده بود. نشسته بود روی مبل و من ایستاده بودم کنارش؛ با حفظ فاصله‌ی اجتماعی. انگار ما از آن زمان ویروسی شده بودیم. دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و من معذب و ناآرام به دوربین نگاه می‌کردم. تنها خودم می‌دانستم دردم چه بود. بیش‌تر عکس‌هایم کنار مامان به همان شکل بودند؛ یک‌سره رسمی و مصنوعی، خاص مناسبت‌های ویژه و تنها برای ثبت یادگاری! دردم چه بود؟ از مامان می‌ترسیدم و کمابیش تا سال‌های پایانی نوجوانی با آن ترس زندگی کردم. تفاوت‌های این دو زن در جای‌گاه مادری و زنانگی، همیشه برایم شگفت بود؛ آن‌چه مامان در انکارش می‌کوشید و خاله با آن زندگی می‌کرد. آن‌چه برای مامان ـ به‌اشتباه ـ عقب‌ماندگی و محرومیت و شکنندگی تعریف شده بود و برای خاله، عشق و شهود. حضور دخترکی ظریف و آسیب‌پذیر، مرا از تصویرها بیرون کشید؛

موهای بافته‌شده‌اش در دو سوی گردنش آویخته بود، چهارزانو روی زمین و کنار کاناپه نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. کم‌کم داشتم دیوانه می‌شدم؛ این تصویری بود که بیش‌تر وقت‌ها از کودکی و نوجوانی به یاد می‌آوردم؛ بی‌آن‌که خاطره‌ای روشن از اتفاق پیش یا پسش داشته باشم. آن شب اما با مقایسه‌ی مامان و خاله و شاید نقش هر دو در آرامشم، خاطره‌ای زنده شد. دیگر آن‌جا اتاق کارم نبود؛ اتاق خوابم شد در خانه‌ی کودکی‌ام. دوباره به آن خانه بازگشته بودم و دلم می‌خواست دخترک را در آغوش گیرم.

*

کلاس سوم ابتدایی بودم. تا آن زمان، دیگر درس خواندن من با خاله و بیش‌تر *البرز*، برایم عادتی شده بود. او پسری صبور و باحوصله بود. گاهی هم خاله و عمو به کمک *البرز* می‌آمدند. شب‌های امتحان، نوبتی از ما درس می‌پرسیدند یا برای ما مسأله‌ی تمرینی طرح می‌کردند. گاهی هم آگاهانه ما را به حال خود می‌گذاشتند. در زمان‌های دیگر، *البرز* در حل تمرین‌ها کمکم می‌کرد. گاهی در ریاضی، خشمش را درمی‌آوردم و مدتی با هم حرف نمی‌زدیم. در نمونه‌های دیگر اما با حوصله راه‌نمایی‌ام می‌کرد. وقتی عصبانی و کلافه می‌شد، سراغ درس‌های خودش می‌رفت یا پشت پیانو می‌نشست و قطعه‌ای را تمرین می‌کرد. بعد انگار که به من فرصتی برای حل مسأله داده و اتفاق خاصی نیفتاده باشد، بازمی‌گشت و پی‌گیر تمرینم می‌شد. روزی بحث عددهای کسری در ریاضی بود و هر دو برای امتحان نیم‌ثلث سوم می‌خواندیم. همان روز با یکی از هم‌کلاسی‌هایش درگیر شده بود و پس از کتک‌کاری مفصل، هر دو را به دفتر خوانده بودند و قرار شد صبح با اولیای خویش به مدرسه بروند. از ظهر که به خانه رسید، کلافه بود. خاله و عمو نیز از دستش عصبانی بودند! این میان، من هم به همان اندازه که از ریاضی نفرت داشتم، عددهای کسری را سخت متوجه می‌شدم. چندین بار برایم توضیح داد و باز خطا کردم که خشن شد؛ «آخه تو چه‌قدر نفهمی؟ تمرین به این آسونی! چرا یاد نمی‌گیری؟ صد بار برات

توضیح دادم. اه!» این را گفت و به سراغ درس‌هایش رفت. در بهت بودم؛ بار نخست بود که با من این‌طور حرف می‌زد. کمی تلاش کردم و ناامیدانه منتظر ماندم تا بازگردد؛ نیامد. بیش از نیم ساعت همان‌جا نشستم و او حتا سرش را برنگرداند. بدجوری تحقیر شدم. اول به من گفت نفهم و سپس وانمود کرد که دیگر مرا نمی‌بیند. وسایلم را جمع کردم تا به خانه بروم. خاله جلوی در، مچم را گرفت؛ «کجا عزیزم؟».

ـ بقیه‌ش رو خودم انجام می‌دم خاله! امروز درسای *البرز*م زیاده.

ـ خوب باشه خاله‌جون! خودت انجام بده! ولی نرو خونه؛ بمون همین‌جا! خیلی مونده تا مامانت بیاد.

به‌ناچار تسلیم شدم و ماندم ولی دیگر *البرز* با من حرف نزد؛ ترجیح می‌داد دور و برش نباشم.

چند روزی که *البرز* با من قهر بود و کاری به کارم نداشت، هم‌چنان پس از مدرسه در خانه‌شان بودم تا عصر؛ و تمرین‌ها را با خاله یا عمو حل می‌کردم. زمان در آن روزها خیلی دیر می‌گذشت. خاله نیز متوجه قهر ما شده بود و یک بار در آش‌پزخانه از من خواست تا *البرز* را به حال خودش بگذارم؛ «چیزی‌ش نیست. از دست خودش عصبانیه». اما انگار بیش‌تر از من خشم‌گین بود. به دلیل همان بی‌دقتی‌هایم در محاسبه‌ی کسر و یک نمونه ضرب، نمره‌ی آن امتحان ریاضی ۱۶ شد. چهار روز بعد وقتی نتیجه‌اش را گرفتم، *البرز* هنوز با من حرف نمی‌زد. خوش‌بختانه نمره‌ی امتحان‌های نیم‌ثلث را به خودمان تحویل می‌دادند و نیازی به حضور اولیا نبود؛ در آن صورت، بیش‌تر خاله‌*لا* به مدرسه می‌آمد و گاهی مامان. وای مامان! حضور مامان در مدرسه، چیزی جز بیم و نگرانی نبود. همیشه می‌ترسیدم معلم چیزی از من بگوید و کارم تمام شود. برگه‌ی امتحان ریاضی را میان کتابم گذاشتم و به خانه رفتم. تصمیم داشتم از خاله حمایت بگیرم تا شاید بتوانم از گندی که زده بودم، چیزی به مامان نگویم. مامان ۱۷ را هم قبول نداشت؛ حالا با این ۱۶ بدترکیبِ نشسته روی برگه‌ام، خدا می‌دانست

چه سرنوشتی در انتظارم بود. خاله روی مبل جلوی تلویزیون، مشغول خواندن کتابی بود. دلم نمی‌خواست پیش چشم *البرز* به نمره‌ام اعتراف کنم. دست خاله را گرفتم و به اتاق کشاندم تا از او در برابر مامان کمک بخواهم؛ برگه‌ام را نشانش دادم. آن را در دست گرفته بود و با دقت بررسی می‌کرد؛ «چهارتا غلط! هیچ کدومش مشکل محاسبه نداره. معلومه راه درست رو بلدی عزیزم! فقط باید بیش‌تر دقت کنی!».

ـ نمی‌دونم چرا این‌جوری شد. مامان رو چه کار کنم؟ من رو می‌کشه خاله!

خاله لب‌خند زد و دستی به سرم کشید؛ «نه قربونت برم! نمی‌کشه، نگران نباش! تو ام‌شب چیزی بهش نگو! صبح که خسته نبود و خواست از خونه بره، با هم براش توضیح می‌دیم. خودش‌م برگه رو ببینه، متوجه می‌شه دفعه‌ی دیگه با یه کم دقت، نمره‌ت بالاتر می‌شه». هنوز پر از نگرانی و ترس بودم ولی کمی دل‌گرم شدم. به سالن بازگشتم. *البرز* هنوز میان کتاب‌هایش بود. هنگام انجام تکلیف با هم در اتاق پذیرایی و پشت میز ناهارخوری می‌نشستیم. میز اتاق او برای هر دوی ما جا نداشت. آن روزها با آن که با من حرف نمی‌زد، به اتاقش هم نمی‌رفت. کمابیش قوانین نانوشته را رعایت می‌کرد. بی‌آن‌که سرش را بلند کند با لحنی سرد پرسید؛ «ریاضی چند شدی؟». چرا می‌خواست بداند؟ مگر برایش مهم بود؟ نفسی عمیق بیرون دادم؛ «۱۶». پوزخندی زد؛ «حقته!». همین؟ پرسیدی که این را بگویی؟ می‌دانستم حقم بود؛ «آخه چرا؟». هنوز سرش در میان کتاب بود؛ «برا این که خنگی! وقت منم می‌گیری!».

ـ خودت خنگی!

ـ حالا که تو ۱۶ شدی! تازه...

خاله میان حرفش پرید. مثل همیشه محکم و مهربان بود؛ «*البرز*! مراقب رفتارت باش مامان! خوب نیست این‌جوری با هم حرف بزنید پسرم!» *البرز* ساکت شد. من هم دیگر جوابش را ندادم. از دستش پر

از خشم بودم؛ تقصیر او بود که ۱۶ شدم. کافی بود کمی بیش‌تر کمکم می‌کرد. حالا آن‌جا نشسته بود و کیف می‌کرد. تصمیم گرفتم بدون کمک او درس بخوانم؛ درست مثل این چند روز. اصلا تقصیر خودم بود. باید وابستگی‌ام را به او کم می‌کردم. کلاس سوم بودم و بهتر بود یاد بگیرم به‌تنهایی درس‌ها را بخوانم. تا عصر بدون توجه به او تکلیف‌ها را انجام دادم. حتا برنامه‌ی کودک را نیز با او تماشا نکردم. موجودی بی‌اعصاب شده بود و وقتی هم کسی کاری به کارش نداشت به چیزی پیله می‌کرد. یک بار به عمو گفت؛ «بابا! می‌شه صدای اون تلویزیون رو کم کنی؟ این آهنگا حالم رو بد می‌کنن».

ـ خیلی بی‌اعصاب شدیا باباجون!

ـ نه! حالم رو خوش نمی‌کنه.

عمو صدای تلویزیون را کم کرد. سپس چشم‌هایش را باریک کرد و انگار *البرز* را به چالش می‌کشید، با لب‌خند به سویش نگریست؛ «شما بفرمایید چی حالتون رو خوش می‌کنه، ما همون کار رو انجام بدیم!». *سر البرز* میان دفترش بود؛ «فکر کنم امروز هیچی!». خاله با شیطنت گفت؛ «به نظر من، خودش می‌دونه». بی‌خبر بودم از آن‌چه خاله گفت ولی چیزی که در آن لحظه حال *البرز* را بد می‌کرد، یکی از همان موسیقی‌های مجاز دهه‌ی شصت بود؛ مجموعه‌ای محدود که آن روزها مدام از تلویزیون و رادیو پخش می‌شد. با او موافق بودم؛ پس از سال‌ها هنوز هم با شنیدن آن صداها از افسردگی و ناکامی لب‌ریز می‌شوم. آن صداها برای بچه‌های آن روز، یادآور روزهایی عجیب بودند؛ ترکیب نوجوانی و بی‌هویتی اجتماعی آن دوره. این جفایی بود که در آن روزگار، رادیو و تلویزیون ما در حق موسیقی سنتی کرد.

هنگام تمرین پیانوی *البرز* به حیاط رفتم و کوشیدم که نشنوم؛ نشد. وقتی او ساز می‌زد، صدای نت‌هایش در تک‌تک اتاق‌های خانه آشکارا به گوش می‌رسید. وقتی با کتابم روی تاب فلزی نشسته بودم، خاله برای من و خودش چای و کیک آورد. سینی را روی میز فلزی

روبه‌روی تاب گذاشت و به سوی باغچه رفت. باد بهار، پیراهن نخی خال‌دار سبز و سفیدش را به یک‌سو می‌کشید و با موهای تیره‌ی رهایش به درخت بید مجنون می‌مانست که در طبیعت می‌رقصید. خم شد؛ چند شاخه گل نسترن نارنجی چید و کنارم نشست و آن‌ها را با حوصله لابه‌لای دو رشته‌ی بافته‌شده‌ی موهایم گذاشت. با لب‌خندی از او تشکر کردم. دستی به سرم کشید؛ «وقتی صدای شما دوتا درنمی‌آد، انگار کسی تو این خونه نیست».

ـ من باهاش مشکلی ندارم خاله؛ اون باهام حرف نمی‌زنه. فکر کنم از دستم خسته شده.

مرا به سمت خود کشاند و در آغوش نگاه داشت؛ «هیچ‌وقت از تو خسته نمی‌شه عزیزم! یه کم به خاطر رفتار خودش تو مدرسه عصبانیه. بین خودمون باشه. کمی این روزا که داره ۱۳ ساله می‌شه، اخلاقش تندتر شده». نمی‌دانستم چرا باید پسرهای ۱۳ ساله وحشی شوند ولی لب‌خند زدم؛ «خاله! چرا مامانم هیچ‌وقت مثل تو بغلم نمی‌کنه؟ می‌دونستی فقط وقتای عید و تولد من رو می‌بوسه؟». بوسه‌هایش هم تحمیلی بود؛ پیش‌آمدی مناسبتی مثل دست دادن با دوستان و آشنایان از سر ادب! خاله گفت «قربونت برم! سر مامانت شلوغه. وقتی می‌آد خونه، خسته‌س. البته خیلی تو رو بغل کرده و بوسیده؛ کوچولو بودی، یادت نمی‌آد. می‌دونستی من دلم می‌خواست یه دخترم داشته باشم؟».

ـ پس چرا به دنیا نیاوردینش؟

خاله مرا محکم‌تر در آغوشش فشرد؛ «خوب برا این که همون موقع تو به دنیا اومدی! حالا ۹ ساله که یه دخترم دارم. داره می‌شه ۱۰ سال». بوسه‌ای بر سرم زد و مدتی همان‌گونه نگاهم داشت؛ آغوشش گرم و آرام جان بود. میان بازوانش، هیچ نگرانی برایم نمی‌ماند. بوی خوش و عطر تنَش، ترکیبی از نارنگی و بهارنارنج و اقاقیا، بوی کرم صورتش چیزی شبیه بوی پودر بچه و همه‌ی حس‌های

خوب دنیا بود. دلم نمی‌خواست رهایم کند. کاش مامان هم به‌اندازه‌ی خاله مرا می‌خواست. وای مامان! دوباره یادش افتادم. دلم پیچید.

آن شب وقتی مامان آمد و شام را خوردیم، تلاش کردم خیلی جلوی دست و پایش نباشم تا به یاد امتحان‌ها نیفتد. در اتاقم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که آمد و درست زد وسط خال. جدی اما با خوش‌رویی پرسید؛ «*افرا*خانوم! جواب امتحاناتون رو ندادەن؟» کوشیدم دل‌هره‌ام را پنهان کنم. با مِن‌مِن گفتم «بعضیاش رو هنوز ندادەن». چشم از من برنمی‌داشت؛ وای! نگاهش!

.خوب! اونایی که دادەن؟

ناچار برگه‌ها را درآوردم و به سویش گرفتم. خوش‌بختانه اوضاع بقیه خوب بود؛ فقط ریاضی را خراب کرده بودم. به خیالم نمره‌ی ۱۹ علوم و ۲۰ فارسی و دیکته و دینی، جبران آن بی‌دقتی ریاضی را می‌کرد اما... سکوت مامان این را نمی‌گفت. حالت خوش صورتش پاک شد. نمره‌های خوبم را در دستی و ریاضی را در دست دیگرش گرفته بود. با صدای بلند گفت؛ «به‌به! این چه غلطیه تو کردی؟ هان؟». چیزی نگفتم. بوی عطرش اتاقم را پر کرده بود. مامان هم همیشه مثل خاله به خودش می‌رسید ولی عطر گران‌بهای تنش و بوی کرم‌ها و لوازم آرایشش برای من، جز دل‌هره و ترس چیزی نداشت. فریاد زد؛ «جواب من رو بده!». زدم زیر گریه. با صدایی که به‌سختی می‌شنیدم، گفتم؛ «به خدا همه‌ش رو بلد بودم. بی‌دقتی کردم فقط».

.کارِت چی بود غیرِ درس خوندن! همین مونده بود ۱۶ بشی. دیگه روت زیاد شده با ۱۶ دلیل‌م می‌آری برا من؟

.خوب بقیه نمره‌هام...

نگذاشت ادامه دهم. خشمش فوران کرده بود؛ برای فرار هم دیر بود. یادم نیست پس از آن، چه اتفاق‌هایی افتاد. می‌دانستم صدای خشم مامان و شاید التماس‌های من همانند صدای پیانوی *البرز* در همه‌ی خانه می‌پیچد. صدای زنگ تلفن را میان فریادهای مامان

می‌شنیدم ولی مامان به سراغش نمی‌رفت. شاید خاله بود و باز می‌خواست سر مامان را گرم کند. این بار اما فایده‌ای نداشت. من از صدای بلند متنفر بودم؛ من از دم‌پایی زنانه‌ی طبی سفید، از نیش‌گون، متنفر بودم. و از صدای ضربه‌های درد و عذرخواهی و التماس که خوار و بی‌ارزشم می‌کرد. از خودم متنفر بودم که اضافی بودم و مامان را پر از خشم می‌کردم و راستش... گاهی از مامان هم نفرت داشتم؛ از خنده‌هایش که برای همه ـ جز من ـ بود، از قربان صدقه‌هایی که برای غریبه‌ها بود و از بوی خوب تنش که هیچ‌گاه مرا در خود نمی‌فشرد. از بابا هم نفرت داشتم که دیر به خانه می‌آمد و نیمه‌های شب و با هر تلفن به بیمارستان بازمی‌گشت و بی‌خبر بود از آن‌چه در خانه رخ می‌داد و هرگز رفتارهای مامان را به روی هیچ کدام ما نمی‌آورد. خسته‌تر از آن بودم که خودم را به آلاچیق یا تخت خوابم برسانم؛ روی زمین کِز کردم و به خواب رفتم. صبح صدای خاله را می‌شنیدم که در حیاط به سراغ مامان رفته بود و برای ماجراهای شب گذشته او را سرزنش می‌کرد. مامان خشم‌ناک بود و معترض؛ می‌گفت من و *البرز* با هم درس نمی‌خوانیم و وقت تلف می‌کنیم. چرا چیزی جز درس خواندن من برایش مهم نبود؟ آیا به‌راستی نیازی دیگر نداشتم؟ شاید هم به نظرش می‌رسید دیگر نیازهایم با هزینه‌هایی که می‌پرداختند، برطرف می‌شدند. اگر مهر مادری چیزی بی‌فایده بود، پس چرا خاله آن‌قدر برای *البرز* خرجش می‌کرد؟ *البرز*! آن خودخواه پرروی بی‌ادب که از من نفرت داشت!

وقتی داشتم صبحانه می‌خوردم، کسی زنگ در را زد. صبح‌ها پس از رفتن مامان و بابا، *پروین*‌خانم می‌رسید و صبحانه‌ام را پیش از رسیدن سرویس مدرسه حاضر می‌کرد. فکر کردم بابا از شیفت شبانه برگشته است. *پروین*‌خانم در را باز کرد و خاله به خانه‌ی ما آمد؛ یک‌راست به سراغم آمد و در زاویه‌ی ۹۰ درجه با من پشت میز آش‌پزخانه نشست. سپس دستی به پشتم کشید؛ خودم را کنار کشیدم. پوست پشتم به خاطر نیش‌گون مامان درد می‌کرد. خاله طره‌ی موهایم را پشت لاله‌ی

گوشم برد؛ «معذرت می‌خوام خاله! همون دی‌شب باید به مامانت می‌گفتم. وقتی فهمیدم که دیر شده بود. هر چی زنگ زدم، جوابم رو نداد. الان باهاش حرف زدم. ازش قول گرفتم بذاره بازم بیای بالا و با *البرز* درسات رو بخونی. من‌م بیش‌تر کمکت می‌کنم». باورم نمی‌شد که خاله از من عذرخواهی می‌کرد. مگر بزرگ‌ترها هم اشتباه می‌کردند؟ ناامید گفتم؛ «ولی *البرز* نمی‌خواد من مزاحمش بشم».

ـ عزیز دلم! این‌طوری نیست. اون از جای دیگه ناراحت بود. دی‌شب اول اون بود که از پنجره‌ی اتاقش صدات رو شنید و خبرم کرد. من تو آش‌پزخونه بودم که دیدم با التماس ازم می‌خواد بیام پایین. مامانت که جوابم رو نداد، از دست من و باباش ناراحت بود که چرا کاری برات نکردیم.

پس عذاب وجدان گرفته بود! دیگر چه اهمیتی داشت؛ «خوب با من‌م که قهره».

ـ نیست قربون چشات! برو لباسات رو بپوش، الان سرویس می‌آد. ظهر که برگشتی، بیش‌تر با هم حرف می‌زنیم.

بغض کردم؛ «خاله! کاش من بچه‌ی شما بودم!».

ـ هستی فدات شم!

بودم؛ نه آن‌گونه که میان کتک خوردن‌ها به دادم برسی! نه آن‌گونه که هیچ‌گاه به این خانه بازنگردم. نه آن‌گونه که تا همیشه در آغوشت بمانم و دست‌هایت هر ضربه‌ای را از تنم دور کند.

پس از ناهار و پیش از آن که سراغ تکلیف‌مان برویم، اندکی می‌خوابیدیم. گاهی *البرز* تمرین پیانو می‌کرد و من هم دور از چشم مامان نقاشی می‌کشیدم یا کتابی می‌خواندم. هنوز نقاشی را دوست داشتم. آن روز تا هنگام ناهار، هم‌چنان من و *البرز* با هم کلامی نگفته بودیم؛ انگار هر دو از هم خجالت می‌کشیدیم! می‌توانستم بگویم نسبت به روزهای پیش، چیزی در *البرز* تغییر کرده بود. وانمود می‌کردم حواسم نیست ولی او جوری نگاهم می‌کرد که پشیمانی را در

چشم‌هایش می‌دیدم. پس از ناهار با مداد رنگی‌ها و کتابم به سوی میز ناهارخوری رفتم؛ آن روزها **آلیس در سرزمین عجایب** می‌خواندم. دلم می‌خواست با *آلیس* در صفحه‌های کتاب گم شوم؛ جایی که مامان نباشد. *پروین*‌خانم در حال نظافت بود و خاله پشت میز آش‌پزخانه به حساب‌های شرکت می‌رسید. *البرز* پشت سرم آمد و با خواهشی در صدایش گفت؛ «یه دقه می‌آی بریم آلاچیق؟». چیزی نگفتم. وسایلم را همان‌جا گذاشتم و دنبالش رفتم. خاله از توی آش‌پزخانه صدای‌مان کرد و سپس با دو بستنی قیفی آمد؛ بستنی *البرز* را داد و او به حیاط رفت. سپس بستنی مرا به دستم داد، دستی بر سرم کشید و با همان چهره‌ی مهربان و پر از لب‌خندش، چشمکی حواله‌ام کرد. گویی به رازی اشاره می‌کرد که کسی جز من و خودش از آن خبر نداشت. به آلاچیق رفتیم. یکی از کاغذهای کاهیِ سایز آ–دو را از روی میز وسط برداشتم و روی زمین گذاشتم. عمو این کاغذها را از لوازم تحریری‌های میدان *انقلاب* برای‌مان می‌خرید. ما همیشه تعدادی از آن‌ها را برای نقاشی در آلاچیق می‌گذاشتیم. آن روزها در کنار زغال، ابزارهای دیگری هم به وسایلمان افزوده‌شده‌بود. یک جعبه‌ی بیست و چهار رنگ پاستل که رنگ و جلوه‌ی تازه‌ای به نقاشی‌های زغالی‌مان می‌بخشید. هم‌زمان که بستنی را می‌خوردم، مشغول نقاشی روی کاغذ شدم. او اما کنارم ننشست. به میز وسط تکیه داده بود. کمی در سکوت باقی ماند. مطمئن بودم داشت بستنی‌اش را لیس می‌زد و به نقاشی‌ام نگاه می‌کرد. یکی دو دقیقه گذشت؛ «اون روز، زنگ آخر، *نیما* خواست عصری بیاد این‌جا تا با هم ریاضی کار کنیم. بهش گفتم نمی‌تونم چون باید با *افرا* تمرین کنم. اون‌م مسخره‌م کرد. گفت همه‌ش با اون دختره‌ی آویزون وقت می‌گذرونی». بستنی را تمام کرده بودم و هم‌چنان مشغول نقاشی بودم؛ جاده‌ای با درختان انبوه در دو سویش و درخت‌هایی با برگ‌های پنجه‌ای‌شکل و دندانه‌دار. *نیما* همان دوستش بود که از دوره‌ی ابتدایی او را در سرویس مدرسه و جشن‌های تولدمان، کنار *البرز* می‌دیدم. گاهی

نیز به خانه‌شان می‌آمد. بی‌آن‌که نگاهش کنم، پرسیدم؛ «تو بهش چی گفتی؟».
ـ یادش انداختم که چند روز پیش خونه‌ی ما بود، قبلش‌م تو پارک هم رو دیدیم. ولی بعدش یه حرف بدی زد که نمی‌تونم الان بگم. بعدم من زدمش. هلش دادم و اونم جلوی در توالت خورد زمین. برا همین ما رو بردن دفتر و...
با قلدری گفتم؛ «خوب هر وقت خواستی می‌تونی بری. من که کاری به تو و دوستات ندارم».
ـ اووووم، آخه چرت می‌گفت. من همین الان‌م هر وقت بخوام با اونام. حسودی‌ش شده بود.
نگاهش نمی‌کردم ولی از صدای گرفته و دهان پرش حدس می‌زدم مثل همیشه، تکه‌ی آخر بستنی را که بزرگ‌تر از یک گاز معمولی بود در دهانش چپانده بود. درست می‌گفت. من اجازه نداشتم به خانه‌ی هم‌کلاسی‌ها بروم؛ آن‌ها هم در آن سن و سال به خانه‌ی ما نمی‌آمدند. فقط گاهی برای گرفتن جزوه‌ها بیرون مدرسه یا در حیاط‌مان آن‌ها را می‌دیدم. اما *البرز* زیاد با دوستانش در رفت و آمد بود. گاهی او می‌رفت به خانه‌ی دوستانش و گاهی هم آن‌ها می‌آمدند و من با خاله روزم را می‌گذراندم. گفتم «به چی حسودی‌ش شده بود؟».
ـ به این که ما ـ من و تو ـ همیشه با همیم و تنها نیستیم.
نیما هم تک‌فرزند بود؛ مثل ما و بسیاری از بچه‌های هم‌نسل ما. ولی ما این شانس را داشتیم که با یک‌دیگر باشیم. شاید این را نیز درست می‌گفت. با حرص ادامه داد؛ «با این که کتکش زدم، به خاطر عوضی‌بازی که درآورد، بدجوری از دستش عصبانی شدم. دلم می‌خواست بیش‌تر می‌زدمش». اگر خاله و عمو می‌شنیدند *البرز* فحش داده است، دعوایش می‌کردند. او فقط وقتی که با هم تنها بودیم، گاهی که هیجانی یا عصبانی می‌شد ناسزایی زیر لب می‌گفت؛ ولی جلوی خانواده‌اش نمی‌گفت. گفتم «خوب راست گفته. من آویزونم!».

دوباره آرام شد؛ «نیستی! هم باهوشی، هم درسات رو خوب بلدی، هم داری به این خوبی نقاشی می‌کشی! تازه تو انشا و فارسی از من‌م خیلی بهتری!». گولم می‌زد؟ مگر خودش نگفته بود خنگم؟ ـ مامانم که این‌طوری فکر نمی‌کنه.

حرفم را نشنیده گرفت و معصومانه ادامه داد؛ «این چند روز، حوصله‌م سر رفته بود. دلم لک زده برا دیوونه‌بازی. خوشم نمی‌آد تنها باشیم. اتفاق دی‌شب تقصیر من بود. اگه اون روز، اون دوتا اشکال رو بیش‌تر با هم تمرین می‌کردیم، این‌جوری نمی‌شد... ببخشید!». چه‌قدر خوب حسش را توضیح می‌داد و بدون شرم اعتراف می‌کرد. او هم مثل خاله از من عذرخواهی کرد! چیزی نگفتم. بغض کردم. دوباره یاد دی‌شب افتادم. دست از خط کشیدن برداشتم؛ توی دلم خالی شد. روی زمین و در برابرم چهارزانو نشست و نقاشی‌ام را به سوی خودش گرداند؛ جنگلی بود پر از درختان کوتاه و بلند و جاده‌ای در میانش. بی‌آن‌که چیزی بگوید در آسمانِ جنگلِ پشت درخت‌ها، رشته‌کوهی کشید با قله‌هایی پوشیده از برف؛ جای جای جنگل و بیشه‌زار پای کوه را به رنگ آبی مورد علاقه‌اش درآورد، از سویی که خورشید روی‌شان می‌تابید، زیر نور مایل آفتاب و سایه – روشن‌های مه‌آلود به زیبایی و شکوه می‌درخشیدند. زیباتر شد؛ عالی شد. همانی شد که دلم می‌خواست. نقاشی را دوباره به من بازگرداند؛ «دوستیم؟». موج اشک، چشم‌هایم را پر کرده بود. نگاهش کردم و خندیدم و سرم را تکان دادم. اگر آن‌ها نبودند، من چه می‌شدم؟ چه‌قدر خوب که حضور بی‌دریغ‌شان را در خانه داشتیم. آن‌ها شادیِ من بودند. آن‌ها تمام چیزهایی بودند که نداشتم. با آن‌ها چیزی کم نداشتم.

۱۰. جاده‌ای که به دریا می‌رفت

حس می‌کردم سِیلی که نگرانش بودم، روان شده است و خانه‌ای که در دهانه‌ی رودخانه ساختم روی آن شناور شده است. در همه‌ی این سال‌ها، بارها به چیزی اندیشیده بودم که حسِ نبود امنیت و آرامش در من پدید می‌آورد. ولی چون نیمی از خود را زیر لایه‌هایی سخت پنهان کرده بودم که به دور خود تنیده بودم، هیچ‌گاه به پاسخی درست نمی‌رسیدم. می‌دانستم که سررشته‌ی کلاف گم‌شده‌ام در کودکی‌ها و گذشته‌هاست ولی آگاهانه به سراغش نمی‌رفتم. من با کشیدن دنیایی تازه بر سر خود، شبیه همان درخت افرای حیاط‌مان بودم که آن خانه‌ی نوساز را بر رویش ساختند. ولی سرانجام در میانه‌ی مسیر تازه، بدل شدن به انسان جدید و شاید مادر شدن به دامش افتادم. اگر حق انتخاب داشتم، آن روزها بیش از هر زمان دیگر دلم نمی‌خواست به گذشته‌ها بیندیشم.

اصطلاح «فراموشیِ حاصل از گسست روانی»[1] را پیش از این شنیده بودم ولی اصلا فکر نمی‌کردم خود نیز به‌گونه‌ای از آن مبتلا باشم. می‌گویند «هر چه پیش آید، بی‌گمان برای‌تان بهترین است». نمی‌دانم اگر این گفته درست باشد، چه‌طور باید بپذیرم که یادآوری آن روزها و پی‌آمدهایش در این روزهای حساس برایم بهترین بود؟ آیا لازم بود اکنون با آن جزئیات به سراغم بیایند؟ به سراغ‌شان بروم؟ جایی برای پاسخ منفی نبود. چون لانه‌ی زنبوری که حفره‌هایش را بسته بودم و سال‌ها تکانش می‌دادم، اینک با دست‌های خودم سوراخ شده بود. *سام* نیز واکنشی به دیوانگی‌هایم نداشت؛ انگار آن دوره از زندگی را به همان شکل پذیرفته بود و به وضعیت برزخی من اعتراضی نداشت. شاید چون قرار بود این بار آخرین تلاش‌مان باشد، با خود

---

۱. Dissociative amnesia واکنش دفاعی مغز انسان که در نتیجه‌ی ضربه‌های سنگین روانی رخ می‌دهد. حوادثِ ورای تحمل شخص روی می‌دهند و ذهن، همه‌ی روی‌دادهای پیوسته به آن حوادث را از آگاهی ناپدید می‌کند؛ به‌گونه‌ای که فرد آن‌ها را به یاد نمی‌آورد.

عهد بسته بود نهایت سکوت و هم‌کاری را داشته باشد و هم‌راه من، منتظر نتیجه باشد.

چند روز بعد، صبح زود بود که او راهی فرودگاه و شیراز شد. من نیز هم‌راه *آبان* روانه‌ی چالوس شدیم برای دیدار از خانه‌ای که می‌توانست خانه‌ی آرزوهایم در آینده‌ی نزدیک باشد. این سفر، نخستین سفر ما در دوره‌ی کرونا بود. پیش از آن، *سام* یک سفر کاری دیگر رفته بود ولی مدت‌ها از آخرین تجربه‌ی جاده و سفر من می‌گذشت. به‌شدت دل‌تنگ سفر بودم و دلم بدجور هوای تازه‌ی شهری دیگر را می‌طلبید. گرچه فکر نمی‌کردم نخستین سفرم ـ با موجی عظیم که آن روزها بر سرم فرود آمده بود ـ جاده‌ی چالوس باشد. من از آن جاده، خاطره‌هایی بسیار داشتم که پر از شادی و هیجان بود. دقیق به یاد نمی‌آوردم؛ تنها حس و حالش برایم باقی مانده بود. پشت فرمان نشسته بودم. کتاب شنیداری **بازمانده‌ی روز**[1] را برای آن سفر برگزیده بودیم و با هم گوش می‌دادیم. بخشی از آزادراه تهران – شمال در دوره‌ی کرونا راه‌اندازی شده بود و ما از آن می‌گذشتیم. بزرگ‌راه را تمام کردیم و به جاده‌ی قدیم رفتیم؛ انگار از سفری دور به وطن بازگشته بودم. کمی پیش از تونل کندوان، پشت راه‌بندان سنگین ماندیم. برای روزهای آغازین هفته، عادی نبود. پرسیدیم و دریافتیم تصادف شده و راه‌داری مشغول باز کردن مسیر است. مشکلی نداشتیم؛ حال‌مان از کنار هم بودن و کتاب و جاده خوش بود.

ارتباط من و *آبان* در عالم خودمان، ارتباطی آرمانی برای من بود. گاهی بی‌آن‌که کلامی بگوییم، ساعت‌ها از هم‌نشینی لذت می‌بردیم. نمی‌دانم حضور من برای او چه‌گونه بود ولی *آبان* ـ که گویی کل زندگی برایش مراقبه بود ـ همیشه مرا غرق آرامش می‌کرد. به همین دلیل، بودنِ با او برایم بسیار آسان بود. هیچ‌گاه برای آن‌چه در لحظه بودم، مرا قضاوت نمی‌کرد و همیشه برخورد با زندگی را از او می‌آموختم؛ او

---

۱. نوشته‌ی کازوئو ایشی‌گورو.

نیز مرا بسیار باتجربه می‌پنداشت و بیش از آن‌چه بودم، می‌دید و همواره مرا به خودزنی محکوم می‌کرد. شاید گول کتاب‌خوانی و افاضاتم را می‌خورد. برایش خوش‌حال بودم که آن روزها در گیر و دار ازدواجی عاشقانه بود؛ آن‌چه من تجربه نکرده بودم.

هنوز گرفتار راه‌بندان بودیم. صدای کتاب را بستیم تا او به تماس عاشقانه‌اش برسد. شیشه‌ها پایین بود و صدای موسیقی از خودروی جلویی می‌آمد و ناخودآگاه لب‌خندزنان با آن هم‌خوانی می‌کردم؛

«بیا بنویسیم که خدا ته قلب آینه‌ست
مثل شور فریاد یا نفس تو حصار سینه‌ست
با همیشه موندن، وقتی که هیچی موندنی نیست
اوج هر صدای عاشقه که شکستنی نیست».

تماس *آبان* تمام شده بود و با چشم‌های گردشده نگاهم می‌کرد. متعجب و با شیطنت گفت؛ «اوهو! باورم نمی‌شه! از کِی تا حالا پاپ دهه شصت گوش می‌دی؟ اونم تو این مایه‌ها!». چیزی نگفتم. ناگهان انگار که به عالمی دیگر پرت می‌شدم، غرق خوشی شدم. قطار افکارم در ایست‌گاهی جدید ایستاد. دلم می‌خواست تا ابد در آن بمانم.

.بگو چی تو سرته؟ تعریف کن برام! از صبح که راه افتادیم، پر از حرفی!

*

خاطره‌ی یکی از سفرهای شمال برایم زنده شد؛ یکی از آن سفرهای گروهی با بستگان در تابستانی که من تازه ۱۰ ساله شده بودم. آن زمان، دایی *امیر* در نزدیکی رامسر، ویلایی بزرگ بر کنار ساحل داشت. قرار بود یک هفته آن‌جا باشیم. دایی خدمت سربازی را به عنوان پزشک در روستاهای محروم آن منطقه گذراند؛ از آن زمان، شیفته‌ی شمال شده بود. تا جایی که یادم هست، ویلایی نیز برای ما نشان کرده بود تا اگر قسمت شد در همان سفر، آن را شریکی با عمو*فرهاد* بخریم. دایی برای انتقال داده‌ها به مامان و بابا و صحبت‌های کاری‌شان در خودروی ما نشست و زن‌دایی نیز پشت فرمان ماشین دایی که *دریا*

. دختر پنج‌ساله‌شان . و خواهر زن‌دایی در آن بودند. مثل همیشه قرار بود تا ورودی جاده‌ی چالوس برویم و آن‌جا در انتظار دیگران بمانیم؛ یعنی خانواده‌ی خاله‌ی *البرز* و عموی من. ساعت شش صبح بود؛ من چرت می‌زدم و صحبت‌های مامان و بابا و دایی را جسته و گریخته می‌شنیدم. مامان به دایی گفت؛ «عزیز من گرونه! امسال نمی‌تونیم بخریم. تازه چک بعدی مطب‌ها رو هم داریم». بابا گفت «احتمال داره بتونیم اون چک رو عقب بندازیم. *فرهاد* داره تلاشش رو می‌کنه که راضی‌شون کنه. پای اون که وسطه، خیال‌مون راحته. آدمای سالمی هستن». دایی گفت «خیلی خوب می‌شه اگه بتونیم پیش‌فروشا رو تو این مرحله بیش‌تر کنیم. این‌جوری سهم هزینه‌های خودمون‌م کم‌تر از حالا می‌شه». بابا گفت «اصلا دلم نمی‌خواد درگیر مسائل ملکی بشم. *امیر*! به نظرم وکیل رو توجیه کن تا بیش از این ما رو درگیر نکنه. کار ما نیست!». مامان گفت «من که می‌گم زمین نیاورون رو بفروشیم. هم چِکای ساختمان پزشکان رو با خیال راحت پاس کنیم، هم باقی‌ش رو بذاریم برا ویلای شمال!». بابا گفت «فکرش‌م نکن. اگه دو – سه سال دیگه برنامه‌ی ساخت بیمارستان و کلینیک قطعی بشه، ترجیح می‌دم اون زمین رو برا اون‌جا سرمایه‌گذاری کنیم. شایدم نفروشیم و خودش رو به چیزی تبدیل کنیم». دایی در تأیید گفت؛ «اوهوم. اصلا منطقی نیست بخوایم از املاک تهران بفروشیم که چیزی تو شمال بخریم». مامان یادآور شد؛ «امسال هزینه‌مون یهو بالا رفت. ماشینا خودش کلی از سرمایه‌مون رو خورد». دایی گفت «ولی من یه پیش‌نهاد دارم...». گفتم «بابا! سان‌روف رو باز می‌کنی که هوا بیاد؟». بابا گفت «نه عزیزم! اول صبحه، سرما می‌خوری!». پنجره‌ی خودم را هم اجازه نداشتم باز کنم چون... خطرناک بود. چه خطری؟ داشتم خفه می‌شدم. بوی چرم صندلی‌ها و عطرهای هر سه‌شان برای آن وقت صبح زیاد بود. دلم هوای آزاد می‌خواست. کوشیدم باقی گفت‌وگوها را نشنوم؛ «حرفای حوصله سر بر!».

ماجرا این بود که بابا سرانجام *بنز* اِس ۲۸۰ آلبالویی را فروخته بود و برخلاف میلش *پاجرو* خریده بود. نخستین سفر ما با *پاجرو* بود. مامانِ به قول بابا خسیس هم پراید هاچ‌بک قرمز را جای‌گزین رنو ۵ کرده بود. آن روزها داشتن دو خودرو مرسوم نبود. در حقیقت، حرکت آنان نوعی ریخت و پاش به حساب می‌آمد؛ در جامعه‌ای که ثروت، جرمی نانوشته انگاشته می‌شد. پراید کُره‌ای[1] هم در آن سال‌ها ـ پیش از آن که به تولید انبوه داخلی برسد ـ خودروی ویژه بود. مادر ترجیح می‌داد توی چشم نباشد ولی انتخاب اجباری پدر به دلیل محدود شدن واردات مدل *مرسدس بنزی* بود که می‌خواست؛ به‌نوعی برای آن که مجبور نباشد مدل دل‌خواهش را با چندین برابر قیمت بخرد، کوتاه آمده بود تا وقت مناسبش برسد. از سوی دیگر، با دایی هم در حال ساختن ساختمان پزشکان چندین واحدی در نیاوران بودند؛ تا کم‌کم مطب‌های خویش را هم به آن‌جا ببرند. حالا با پیش‌نهاد خرید ویلا در شمال، دو – دوتای‌شان چهارتا نمی‌شد و...

در آغاز جاده‌ی چالوس ایستادیم. زن‌دایی پشت ما پارک کرد و خودروی عمو همانند کارناوال شادی از کنارمان رد شد و پرسر و صدا کمی جلوتر ایستاد. صدای موسیقی از شیشه‌های بازش می‌آمد؛

«حالا که دست گل‌دون به ساق گل رسیده
حالا که عطر آشتی، تو خون‌مون پیچیده
نگو نگو نمی‌آم! نگو نگو نمی‌آم!»[2].

البرز مثل فرفره پیاده شد و انگار که از چیزی فرار می‌کرد، با عمو به گوشه‌ای پشت درخت‌ها دویدند. عمو پشت به *البرز* رو به ما

---

۱. نخستین نسل *پراید* به سفارش شرکت *فورد*، سال‌های ۱۹۸۶ تا ۱۹۹۳ در ژاپن با نام *مزدا* ۱۲۱ و در آمریکای شمالی با نام *فستیوا* معرفی شد. هم‌زمان ـ از سال ۱۹۸۷ تا ۲۰۰۰ ـ از سوی *کیاموتورز* کره‌ی جنوبی هم با نام *پراید* تولید شد که از سال ۲۰۰۱ خط تولیدش به *سایپای* ایران فروخته شد.

۲. **نگو نمی‌آم** با صدای *هایده*.

ایستاده بود و به مامان نگاه می‌کرد. سرش را با لب‌خند به چپ و راست تکان می‌داد؛ یعنی باز مثل همیشه! *البرز* عادت داشت هر وقت برای مسیری طولانی از خانه بیرون می‌زدیم، مثانه‌اش فوری به کار می‌افتاد. خاله سوی مامان آمد و از پنجره مشغول صحبت شدند؛ «انگار مثانه‌ی این بچه به جاده وصله. هنوز از کوچه بیرون نیومده، گفت جیش دارم». دایی گفت «از ذوق سفره. خوبه که این جاده، برا کنار زدن جا داره». همه پیاده شدیم. باید منتظر دو خودروی دیگر می‌ماندیم. کمی بعد، *البرز* و عمو برگشتند. *البرز* به سویم آمد و آرام گفت؛ «از مامانت اجازه بگیر و بیا تو ماشین ما!». با ناامیدی گفتم؛ «اجازه نمی‌ده. قبلاً بهش گفتم».

ـ دوباره بگو! الان که دایی و مامانم هستن، شاید اجازه داد. اگه تو نیای، *سپند* و *سپیده* میان پیشم؛ حوصله‌ی لوس‌بازیاشون رو ندارم.

دخترخاله و پسرخاله‌اش را می‌گفت. هم‌سن و سال و هم‌بازی بودیم. خوش‌بختانه پسرعموهای من هر دو چندسالی از *البرز* بزرگ‌تر بودند و مزاحمتی برای هم نداشتیم. به مامان گفتم؛ «مامان می‌شه؟». *البرز* هم پس از من گفت؛ «خاله! می‌شه *افرا* بیاد تو ماشین ما؟».

ـ نه، نمی‌شه! چی گفتم بهتون؟ تو سفر، هر کی با ماشین خودش.

ـ پس چرا دایی تو ماشین ماست؟

ـ باز زبون‌درازی کردی؟

دایی خندید و بوسه‌ای بر سرم زد و در حالی که *البرز* را گیر آورده بود و موهای به هم ریخته‌اش را پریشان‌تر می‌کرد، گفت؛ «راست می‌گه خوب بچه. بفرستش اون‌ور! این‌جوری تنها نیست. بیش‌تر بهشون خوش می‌گذره». *دریا* هم یک پای دایی را چسبید که من هم بروم. دایی یک‌دستی بغلش کرد؛ «نه بابایی! شما تو ماشین خودمون، پیش مامان و خاله می‌شینی رو صندلی خودت!». خاله *لاله* گفت «شمام راحت چک و چونه‌هاتون رو بزنید». عمو *فرهاد* گفت «چونه‌هاتون رو بزنید ولی من هیچی پول ندارم». با انگشتی به طرف خودرویش گفت؛ «هر چی داشتم برا این اسباب‌بازی دادم». دایی گفت «بله

خوب! به جاش داری یه زمین‌م تو لواسون می‌خری!». بابا به مامان گفت؛ «بذار بره! پشت هم داریم می‌ریم دیگه». مامان سرانجام تسلیم شد؛ «برو! ولی اذیت نکنیا!».

ـ هوراااا!

خاله گفت «نه بابا! چه اذیتی؟ واسه خودشون خوش‌حالن». کمی بعد، بقیه رسیدند و پیش از آن که *سپند* و *سپیده* به ذهن‌شان برسد، من و *البرز* صندلی عقب ماشین عمو را قُرق کرده بودیم. نخستین بار بود که سوار خودروی تازه‌شان می‌شدم. کارناوال شادی دوباره راه افتاد.

عمو هم آن سال هم‌زمان با پدر، خودرویش را به‌روز کرده بود. سال‌های میانی دهه‌ی ۷۰ بود و خیلی از ماشین‌های خارجی پس از مدت‌ها روانه‌ی بازار ایران شد. عمو تا آن وقت، *بی‌ام‌و* ۵۱۸ قهوه‌ای سوخته داشت. پس از انقلاب ـ برخلاف میل باطنی‌اش ـ مجبور شده بود *کادیلاک* دوست‌داشتنی را با ضرر بسیار بفروشد. آن روزها در روزگار تحریم آمریکا، *کادیلاک* ابزار نفوذ دشمن بود و هر که داشت، طاغوتی و خائن شمرده می‌شد. حتا اگر یک بار هم سوار آن هیولای جذاب و قوی شده بودید، تفاوت بسیار آن را با دیگر خودروها متوجه می‌شدید. حالا عمو به *میتسوبیشی گالانت وی‌آرفور*[1] مشکی‌اش می‌گفت اسباب‌بازی؛ «به اسباب بازی خانواده‌ی *آراسته* خوش آمدید!». به روکش مخمل مشکی صندلی دست کشیدم؛ «عمو این که خیلی خوش‌گله! من ماشین شما رو خیلی دوست دارم».

ـ عموجون! ماشین بابات از این شیک‌تره! البته اون‌م تو اسباب‌بازیا واسه خودش شاخه!

ـ آره! ولی چه فایده! حتا نمی‌ذاره من شیشه رو بدم پایین. همه‌ش حرفای کاری می‌زنن.

---

۱. شماری اندک از نسخه‌ی VR4 گالانت که در تعداد بسیار محدود تولید شده بود به عنوان قوی‌ترین وکامل‌ترین مدل آن، سال‌های میانی دهه‌ی ۷۰ به ایران نیز وارد شد.

عمو خندید؛ «*رضا* همینه دیگه. خط اتوی شلوارش‌م نباید خراب بشه!». عمو دوباره صدای پخش ماشین را بالا برد و یک چشم به جاده، رو به خاله با آهنگ برایش هم‌خوانی می‌کرد.

«چشم بستم و تو بیا به سپیده واکن!
با ترانه‌ی نفسات، باغچه رو صدا کن!»[1]
و آن‌جا که می‌گفت
«ای که معنی اسم تو، آسمون پاکه
ریشه‌ی صدا نبض عشق، زیر پوست خاکه»

از آینه‌ی وسط به *البرز* نگاه می‌کرد و برایش با صدای بلند می‌خواند. *البرز* دستش را روی صورتش گذاشت و از لای انگشت‌ها با خنده گفت؛ «وای بابا! خیلی فالش می‌خونی! تو رو خدا بِهمون رحم کن!».

ـ بزغاله رو ببین به کجا رسیده به من می‌گه خارج می‌خونی!

خاله خندید و به عمو گفت؛ «حالا می‌خوای ویلا رو چه کار کنی؟». عمو گفت «نمی‌دونم والا».

ـ فکر می‌کنی ارزشش رو داشته باشه؟

«باید مشورت کنم. مساحت زمین شمال بیش‌تره ولی فکر نمی‌کنم اندازه‌ی لواسون بیَرزه. به هر حال، هر کدوم رو بگیریم، می‌مونه برا این آقا!» و با سرش به صندلی عقب اشاره کرد. آقا بی‌خیال داشت بند کفش‌هایش را باز می‌کرد. خاله رو به عقب گفت؛ «مامان جان! موقع حرکت سرت رو پایین نگه ندار! حالت بد می‌شه!». خاله گه‌گاه در دست‌های من و *البرز* و عمو، نوبتی تخمه و آجیل می‌گذاشت. رو به عمو ادامه داد؛ «خیلی هم نمی‌تونیم بی‌گدار به آب بزنیم. خرج‌مون بالاست». عمو با خنده ادای گریستن درآورد و گفت؛ «بله خوب! یه هفت ـ هشت ـ ده سر عائله داریم!». خاله با دل‌سوزی گفت؛ «نگو این‌جوری! نوش جون همه! تا ببینیم خیر چیه!».

ـ عمو! عائله یعنی چی؟

---

۱. **بیا بنویسیم**، *مهستی*.

البرز در کنسول میان دو صندلیِ جلو پی چیزی می‌گشت. سریع پاسخ داد؛ «یعنی من و تو. ماهایی که پولای مامان باباها رو می‌خوریم و تموم می‌کنیم!». صدای خنده‌ی عمو ماشین را پر کرد؛ «دقیقاً خودشه». خاله به عقب برگشت و چانه‌ی *البرز* را با دستش گرفت؛ «ای قربون تو برم من با این توضیح دادنت!» و صدای پخش را بلندتر کرد. *البرز* چیزی را یافته بود که می‌خواست. انگار سرش را در سطلی پر از ماهی فرو کرده باشند، صورتش درهم شد؛ «واااای بازم این آهنگه! مامان! می‌شه این نوار رو عوض کنی؟». خاله با چشم‌های نیمه‌باز و لب‌خندی روی لب، بی‌خیال گره روسری‌اش را باز کرده بود و موهایش را به باد سپرده بود. عمو به جایش گفت؛ «اصلا حرفش‌م نزن! بدون اینا که نمی‌شه!». *البرز* درِ کیف دوربین فیلم‌برداری را باز کرد و باتری تازه را جای‌گزین باتری کهنه کرد؛ «ولی بابا! قبول کن بعضیاشون نقص فنی دارن. این یکی از همه بیش‌تر؛ هم ویالونش، هم شعرش! آخه شما بگو صاحب غم تو چشام یعنی چی؟!». به نظرم درست می‌گفت؛ حتا اگر شعرش را نشنیده می‌گرفتیم، صدای ویولونش به صدای زنبوری می‌مانست که پشت پنجره‌ای گیر افتاده باشد! عمو با خوش‌رویی و حوصله گفت؛ «چشام نه و صدام! بعدم اینا آهنگای جاده چالوسه. برا قر دادن با ماشینه قربون شکلت! ما هم *باخ* گوش می‌دیم، هم *پینک فلوید*[1]. ولی خودت بگو کدوم‌شون به این جاده می‌آد؟». *البرز* چشم‌هایش را یک دور چرخاند و... تسلیم شد. به نظر من *باخ* و *پینک فلوید* هم به این جاده می‌آمدند. اکنون که به خاطره‌هایم برمی‌گردم، می‌بینم موسیقی‌های ما در سفرهای زمینی، یک‌سره تفاوت داشت با آن‌چه در خانه می‌شنیدیم. کسی نمی‌توانست در موسیقی‌های جاده‌ای خانواده، سلیقه‌ی موسیقایی ما را کشف کند. عمو و خاله، بیش‌تر وقت‌ها مجموعه‌هایی خاص برای این جاده آماده می‌کردند؛ ترکیبی از آهنگ‌های شاد و کمابیش شلوغ ایرانی از

1. Pink Floyd

خاطره‌هاشان و ترانه‌های قدیمی خارجی زمان دانش‌جویی خودشان. ناگهان چشمم به درِ جای باتری روی دوربین افتاد؛ «اااِ این چرا شکسته؟». خاله گفت «یه آقایی حواسش نبوده و زده در دوربین رو شکسته».

. وای مامان یادم نندازا! حالم خراب می‌شه! نمی‌دونم چرا اون‌جوری شد. باور کن گیر کرده بود!

عمو گفت «گیر نکرده بود عزیزم! شما داشتی به‌زور می‌بستی. اون راهش نبود». برخورد خاله و عمو با خطاهای *البرز*، همیشه به دور از خشونت و درد و احساس گناه بود؛ به‌گونه‌ای که او را نیز متوجه خطایش می‌کردند. رو به *البرز* گفتم؛ «خسته نباشی مهندس!». *هندی‌کم* را روشن کرده بود و داشت از تک‌تک‌مان فیلم می‌گرفت؛ «دیگه بیش‌تر از این، ازم برنیومد. ببخشید!». خاله گفت «بده من‌م از شما دوتا بگیرم». این بار خاله داشت ترانه را برای عمو لب می‌زد و با لوندی حسش را به او تقدیم می‌کرد. هر از گاهی، کرشمه‌ای هم برای من و *البرز* می‌آمد. خاله خیلی زیبا بود و وقتی شاد بود، زیباتر می‌شد.

«ای عشق بی زوال من! ای خواب و هر خیال من!
ای چشمه‌ی زلال من! وای تو کجا و حال من؟
محبوب بی‌گناهتم...»[1].

عمو هم گاهی فرمان را رها می‌کرد تا برایش بشکن بزند و دستی تکان دهد. هر بار که فرمان رها می‌شد، جیغ هر سه‌مان به هوا می‌رفت و سپس دوباره صدای التماس *البرز* از پشت دوربین می‌آمد؛ «تو رو خخخدا این رو عوضش کنین!».

ابراز علاقه‌ی عمو و خاله را به یک‌دیگر، خیلی دوست داشتم؛ عشق‌شان دیدنی بود. گاهی که خاله سرگرم کاری در خانه بود، عمو به سراغش می‌رفت و بوسه‌ای بر گردن یا گونه‌اش می‌نشاند، دستی به دور کمرش می‌انداخت و او را نوازش می‌کرد یا سرشانه‌هایش را به‌آرامی

---

۱. **خوبِ من**، *مهستی*.

ماساژ می‌داد. خاله هم اگر خیالش آسوده می‌شد که ما محو تماشای‌شان نیستیم، دستی بر سر و صورت عمو می‌کشید. هماره پیش چشم بچه‌ها این حرکت‌ها در بیش‌تر خانواده‌های ایرانی دیده نمی‌شد. آن دو از جهانی دیگر بودند؛ هر دو هنوز خوش‌چهره، خوش‌لباس و جذاب. خاله با آن که *البرز* را داشت، هنوز کمرباریک بود و اندامش دخترانه می‌نمود. عمو نیز توپُر و بدون شکم بود. هر دو زمان‌هایی بسیار به پیاده‌روی و استخر می‌رفتند. عمو در وقت‌های غیرکاری، بیش‌تر شلوار جین می‌پوشید؛ برعکسِ بابا! او در رهاترین حالت ممکن با شلوار کتان و اتوکشیده بود. بابا به شلوار جین می‌گفت «لباس کارگریِ آمریکایی»! مامان با آن که بسیار شیک و خوش‌لباس بود، گویا پس از تولد من کمی پهن‌تر شده بود. همیشه از آن وضعش شِکوه می‌کرد. بی‌تناسبی اندامش هم یکی از سرزنش‌هایی بود که در کنار «زیادی بودن» نثارم می‌شد. مامان یکی – دو سالی از خاله کوچک‌تر بود ولی با موهای های‌لایتش، مسن‌تر از خاله به نظر می‌رسید. موهای خاله، همیشه تیره بود. به‌تازگی کمی از موهای جلوی سر پدر هم ریخته بود و شکمش کمی برآمده شده بود. خودش می‌گفت «تازه دارم شبیه دکترا می‌شم». حالا فکر می‌کنم مهم‌ترین چیزی که خاله و عمو را جوان‌تر نشان می‌داد، عشق میان‌شان، چهره‌های خالی از تنش و روابط سالم‌شان با هم بود. کمی سرگیجه گرفته بودم. به خود آمدم. خاله پشت دوربین بود و *البرز* طبق معمول در تلاش برای بیرون آوردن من از افکارم، اخمی مسخره کرده بود و برای خنداندن من، شعری را که دوست نداشت با اغراق لب می‌زد؛

«با قلب من بازی نکن! ای خوب خوب، ای خوب من!
ای صبح بی‌فروغ من! با قلب من بازی نکن!».

خندیدم؛ «دیوونه! صبح بی‌فروغ نه؛ بی‌غروب!».

با دست چپش ضرب گرفته بود و نت‌ها را با دست راستش روی پیانویی نامرئی می‌نواخت. به اشتباهش می‌خندید ولی چنان اخم کرده

بود که انگار نمی‌خواست تمرکزش از روی ساز برداشته شود؛ «اون‌قدر اوضاع خرابه که اشتباه من خیلی تو وضع داغون شعر تأثیرگذار نیست! ولی خیلی خوب متن شعرا تو کله‌ت می‌مونه‌ها!».
ـ آره! تو آهنگا رو خوب حفظ می‌شی، من شعرا رو! تیم خوبی می‌شیم!
می‌دانستم موسیقی پاپِ شلوغ را دوست ندارد. سلیقه‌ی موسیقی من در آن سن و سال، هنوز شکل نگرفته بود ولی او به دلیل سواد موسیقایی و گرایش به نواختن موسیقی کلاسیک اروپایی، تکلیفش از من روشن‌تر بود. کمی بعد، به من یاد می‌داد چه‌طور هم‌زمان و بدون شنیدن ترانه، ملودی زیر آن و صدای سازها را جداجدا پیدا کنم. خاله نوار را درآورد و نواری دیگر در پخش گذاشت. اگر اشتباه نکنم، آن سفر آخرین تجربه‌ی ما با آن ضبط‌های نوارکاستی بود. پس از آن، سی‌دی به بازار آمد و عمو بی‌درنگ، سیستم پخش خودروی خودش و بابا را به‌روز کرد. خاله با عقب و جلو کردن یک نوار دیگر، به نظر می‌آمد به آهنگش رسیده باشد؛ «این چه‌طوره؟». این‌بار *البرز* خورسند بود و با ریتم موسیقی تاب می‌خورد؛ مثل کبوتری که سینه سپر کرده باشد با انگشت اشاره و شست، یقه‌ی تی‌شرتش را گرفته بود و با لب‌های غنچه‌کرده، با تبختر و سگرمه‌های درهم‌رفته دلقک‌بازی درمی‌آورد. با آن اداها و موهای آشفته‌اش، درست همانند شخصیت‌های کارتنی بانمک بود. همه‌ی تلاشش را برای خنداندن ما می‌کرد. خاله باز هم‌راه آهنگ برایش می‌خواند؛

«تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره
کشیده سر به خورشید، غریب و بی‌عبوره»[1].

گفتم «قبول نیست! چرا هیشکی به اسم من آهنگی نخونده؟». خاله گفت «نگران نباش عزیزم! من‌م هیچ آهنگی ندارم ولی عموت همه رو برا من می‌خونه!». عمو رضایت‌مندانه در تأیید خاله ادامه داد؛ «عموجون! مهم نیست چی به اسمت خوندن، مهم اینه یکی باشه تا

---

۱. **کوه**، *گوگوش*.

برات بخونه!» ابروهایش بالا رفت و روی دو واژه‌ی آخر تأکید کرد. شاید آن روز، چندان از آن‌چه عمو گفت نفهمیده بودم. ولی پس از آن، دیگر مهم نبود آهنگ‌ها چه بودند؛ ما با همه‌ی آن‌ها می‌خواندیم و می‌رقصیدیم و از اداهای هم ریسه می‌رفتیم. خاله هم‌چنان محترمانه و عاشقانه برای عمو بشکن می‌زد و می‌خواند؛

«قصه‌ی عشقت باز تو صدامه! یه شب مستی، باز سر رامه.
یه نفس بیش‌تر فاصله‌مون نیست؛ چه تب و تابی با تو شبامه!
تو که مهتابی تو شب من! تو که آوازی رو لب من!
اومدی موندی...»[1].

عمو شانه تکان می‌داد و ما هم پشت سازهامان نشسته بودیم. *البرز* جزئیات آهنگ‌ها را خیلی دقیق در اداهایش می‌آورد. گوش‌های قوی‌اش در تشخیص صداها حتا در آن سن نیز خودنمایی می‌کرد. او از حرکت‌های من می‌خندید و من از حرکت‌های او. تَن‌های ما مِترونوم شده بودند و دست‌های‌مان سازهای گونه‌گون. گاهی چنان پشت سازها تکان می‌خوردیم که کله‌ها به هم می‌خورد، چوب درام من از دستم به جاده می‌افتاد و آن وسط، کفش یکی درمی‌آمد و به هوا پرت می‌شد؛ صدای خنده‌ها فضا را پر کرده بود.

«تو اون ابر بلندی که دستات شفای شوره‌زاره!
تو اون ساحل نوری که هر موج به تو سجده می‌آره»[2].

و هم‌خوانی مسخره‌ی *البرز*؛

«تو فصل سرد عشقی که هر گل، بهانه از تو داره
اگه نوازش تو نباشه، گلِ گل‌خونه خوابه!
منم عاشق...».

به این‌جا که رسید، عمو ترمزی ناگهانی کرد و هر کدام به سویی افتادیم. آن روزها کسی در صندلی عقب، کمربند ایمنی نمی‌بست.

---

۱. **قصه‌ی عشق**، *ابی*.
۲. **خالق**، *معین*.

سرگیجه‌ام کم‌کم داشت به تهوع بدل می‌شد. سرم را به پشتی تکیه دادم و آرام گرفتم. خاله با نظری به عقب، دستش را روی پای عمو گذاشت؛ «*فرهاد*جان! یه کم یواش‌تر برو! حال بچه خوب نیست». عمو از آینه‌ی وسط نگاهی سریع به ماشین‌های پشتی انداخت. دست خاله را روی پایش نوازش کرد و سرش را به تأیید تکان داد. کمی بعد به جلوی پلیس راه رسیدیم و صدای موسیقی را کم کرد. آن روزها صدای بلند، دلیلی مناسب برای جریمه و خواباندن خودرو بود و تا آن‌جا که یادم هست، به جرم داشتن خودروهای مدل‌بالا طعمه‌ای خوب برای باج گرفتن‌های سنگین در این جاده بودیم؛ بارها عمو و بابا را با مبلغ بالا تیغ زده و به‌اصطلاح جریمه کرده بودند.

خاله به من گفت؛ «خاله! چشاتو ببند و یه کم استراحت کن قربونت برم!». سپس از آینه‌ی سمت شاگرد، *البرز* را نگریست؛ «خوبی مامان؟ خوش می‌گذره بهت؟». *البرز* جلو رفت و از پشت، لپ‌های مادرش را کشید و نوازش کرد. خاله هم تندتند بر انگشت‌هایش بوسه‌های ریز می‌زد؛ «قربون این انگشتای شورت برم!». نتوانستم بخندم. چشم‌هایم را بستم ولی فایده‌ای نداشت؛ «عمو! می‌شه بزنید کنار؟ می‌خوام بالا بیارم».

ـ چشم قربان! در اولین فرصت!

البرز گفت «هه‌هه! سربازِ خوش‌خیال! اولین فرصت کدومه؟ اگه تا سی ثانیه دیگه نزنی کنار، رو صندلی عقب پر از سوپ می‌شه!».

ـ التماس می‌کنم به من رحم کنید قربان!

عمو راه‌نما زد و در شانه‌ی خاکی جاده ایستاد؛ سریع پیاده شد و در را از بیرون برایم باز کرد. دویدم و پشت سنگی بالا آوردم. دیگر ماشین‌ها هم پشت‌مان ایستادند. مامان پیاده شد؛ «دیدی حالت بد شد؟ صبح بهت گفتم بیا قرص بخور، گوش نکردی!». سرزنش مامان باعث شد، بار دیگر بالا بیاورم. خاله دبه‌ی آب را از دست عمو گرفته بود و برایم می‌آورد؛ «خوب الان بهش بده *لیلا*جان!». گفتم «آخه هم خیلی تلخه، هم خوابم می‌گیره. دوستش ندارم».

. خاله جون! عوضش یه کوچولو می‌خوابی، حالت خوب می‌شه و بقیه‌ی راه بهت خوش می‌گذره!

مامان یک‌چهارم از قرص *دیمن‌هیدرینات* را با لیوانی آب به دستم داد. یک دستش را پشتم گذاشته بود و با دست دیگرش، پایین قفسه‌ی سینه‌ام را ماساژ می‌داد؛ با آن که دردناک بود، حسی خوب از نوازش او به من رسید. بابا گفت «بهتری عزیزم؟». با سر تأیید کردم. ادامه داد؛ «این قرص تلخه. کمی هم خواب‌آور. ولی برا اونایی که اذیت می‌شن، چیز خوبیه!». *البرز* بالای سرم ایستاده بود؛ محتوای معده‌ام را نشان داد و گفت؛ «وای همه‌ی آجیلا رو درسته قورت داده بودی. بد نیست یه کم از دندونات استفاده کنی *افرا*خانوم!». حالم بد شد؛ «آه نگاه نکن! خودت چی؟ همه‌ی تخمه‌ها رو با پوست می‌خوری!». خاله گفت «آره *البرز*؟». مامان گفت «به نظرم دیگه بیا توی ماشین خودمون! اذیت‌شون می‌کنی!». عمو دبه‌ی آب را از خاله گرفته بود و درِ آن را می‌بست؛ «نه بابا! کاری به کارمون نداره. اگه دوست داری، بمون عموجون!». فضای خودمان را دوست نداشتم. تکان‌هایش هم بیش‌تر بود؛ «می‌مونم مامان!». مامان با سر تأیید کرد و رو به خاله گفت؛ «یکی – دوتا نوارم به ما بدین. نوارای ما دیگه خیلی تکراری شده». مامان خوش‌حال بود. مثل خاله مهربانی نمی‌کرد ولی خوش‌رو بود و همین که می‌خندید، من هم شاد بودم. دایی به ماشین خودشان رفت و پشت فرمان نشست. مامان جایش را با بابا و عمو هم جایش را با خاله عوض کرد. دوباره راه افتادیم. از شلوغ‌بازی‌های این مدلی در سفرهای پرجمعیت خوشم می‌آمد. مدام به بهانه‌ای ایستادن، جا عوض کردن و جابه‌جایی خوراکی. کمی بعد به خواب رفتم. میان خواب و بیداری می‌شنیدم؛

«تو خواب عاشقا رو تعبیر تازه کردی!
کهنه‌حدیث عشق رو تفسیر تازه کردی!
گفتی که از تو گفتن یعنی نفس کشیدن!

از خود گذشتن من یعنی به تو رسیدن!»[1].

گردنم روی پشتی صندلی تاب می‌خورد. تیری کشید. نور آفتاب از سقف بازِ ماشین به چشمانم می‌تابید. بادی خنک گونه‌هایم را نوازش می‌داد. چشم‌ها را باز کردم. شاید خیلی وقت بود که خواب بودم؛ چون به نظرم به رستوران نزدیک شده بودیم. خاله پشت فرمان بود و به‌آرامی متن ترانه را زمزمه می‌کرد. عمو روی پایش ضرب گرفته بود. *البرز* دوربین عکاسی را جایی میان خودمان گذاشته بود و گوشیِ واک‌من را در گوشش گذاشته بود و به مناظر بیرون می‌نگریست. بعدها فهمیدم که وقتی خواب بودم، عکسی با دهان باز از من گرفته بود. مامان بوقی زد و از کنارمان گذشت؛ در جاده هم قلدر بود. وقتی رد شد، صدای موسیقی از شیشه‌های باز به گوش می‌رسید؛ همان که دقایقی پیش این‌جا گوش می‌دادیم. برایم سؤال بود؛ مامان و بابا چه‌طور ترانه‌های عاشقانه را گوش می‌دادند؟ آن‌ها که مثل خاله و عمو برای هم دل‌بری نمی‌کردند. اصلا رابطه‌ی آن‌ها این‌گونه نبود. گاهی می‌شنیدم یکی‌شان ترانه‌ای را با خود زمزمه می‌کرد؛ ولی به‌راستی آن‌ها عاشقانه‌ها را برای که می‌خواندند؟ حالا که به آن روزها می‌نگرم، می‌بینم شاید به همین دلیل، ابراز احساس آن‌قدر برای من دشوار و برای *البرز* حتا از همان کودکی آسان بود. او مدام می‌دید و تمرین می‌کرد و من جایی میان پذیرش درستیِ رفتار پدر و مادرم با یک‌دیگر آویخته بودم. مدتی بود چشم‌هایم را باز کرده بودم ولی از جایم تکان نخورده بودم. *البرز* نگاهم را حس کرده بود که به سویم برگشت؛ گل از گلش شکفت. شاید حوصله‌اش سر رفته بود؛ «خوب شدی بچه‌جون؟» با لب‌خندی خواب‌آلوده سرم را تکان دادم؛ «تونل رو کِی رد کردیم؟».

ـ چند دقیقه پیش. می‌خواستم بیدارت کنم، مامان نذاشت.

پیش از آن که بپرسم چه گوش می‌دهد به سویم خیز برداشت، یکی از گوشی‌های هدفون را از گوشش درآورد و در گوشم گذاشت. عادت

---

۱. **عشق من**، *داریوش*.

داشت این‌گونه مرا به شنیدن چیزی دعوت کند که دوست داشت. نوایی لطیف و روح‌بخش و محزون با ترکیبی از سازهای ویولون، ویولون سل، فلوت و پیانو در گوشم پیچید. درست وقتی می‌خواستی بنشینی یک دل سیر با آن اشک بریزی، ناگهان شاد و پرانرژی شد؛ چنان که دلت می‌خواست هم‌راهش برقصی و پای بکوبی! آرام گفت «می‌خوام برا تولد مامان، این رو تمرین کنم و براش بزنم. نظرت چیه؟». تولد خاله میانه‌ی شهریور بود. به وجد آمدم؛ «این خیلی خوبه. عاشقش می‌شه». خاله کنار حظی که از نواختن *البرز* می‌برد، عاشق شیطنت‌ها و خل‌بازی‌هایش پشت ساز بود. این قطعه، خود خودش بود؛ «آره. فقط کارم سخته. چون باید وقتایی تمرین کنم که از خونه می‌ره بیرون. نت‌هاش رو از استادم گرفتم».

ـ خوب کاری نداره! از خونه می‌بریمش بیرون که تو به تمرینت برسی!

ـ چه جوری؟

ـ مثلاً من می‌گم بریم برا من یه لباسی چیزی بخریم، تو بگو حوصله‌ت سر می‌ره و نیا.

در چشم‌هایش برق نشست. تأیید کرد و ادامه داد؛ «یا مثلاً شما برید پارک، من می‌مونم خونه برا امتحان زبانم درس بخونم!».

ـ دروغم نگفتیم! شلوار جینای من داره برام کوتا می‌شه.

ـ اوهوم. من‌م امتحان زبان دارم.

ـ تازه...

حرفم را قطع کردم چون همان زمان عمو به عقب برگشت؛ «شما دوتا دارید چی گوش می‌دین؟ بدین ما هم بشنویم». چشم‌ها را چپ کردیم و با لب‌هایی شبیه اردک، ادایی درآوردیم انگار که مچ‌مان را گرفته‌اند. *البرز* نوار را از واک‌من درآورد و چشمکی به من زد. خیلی سریع نواری دیگر را از روی صندلی برداشت و به دست عمو داد. عمو آن را در پخش خودرو گذاشت؛

«تو از راه می‌رسی، پر از گرد و غبار!

تمومه انتظار، می‌آد همرات بهار!
چه خوبه دیدنت، چه خوبه موندنت!
چه خوبه پاک کنم غبار رو از تنت!»[1].

خاله هیجان‌زده گفت؛ «به‌به! اینا رو باش! من از صبح دنبال این نوار می‌گشتم. صد بار تو داشبورد رو گشتم. فکر کردم گم شده!». عمو گفت «شماها از کی این‌قدر خوش‌سلیقه شدین؟». خاله از آینه به من نگاه کرد؛ «*افرا*جان! بهتر شدی؟».

ـ آره خاله! خوب شدم.

ـ *فرهاد*جان! از تو سبد زیر پات، میوه‌ها رو درمی‌آری؟

عمو ظرف میوه‌ها را بیرون آورد؛ «خدا رو شکر میوه‌ها تابستونیه و مجبور نیستم براتون پوست بکنم». خاله گفت «یه کم بخورید جیگرتون حال بیاد! الان می‌خوایم ناهار بخوریم...».

*

همان زمان با زنجیره‌ی راه‌بندان به رستوران *صحرا* رسیدیم. به *آبان* اشاره کردم که همین‌جاست. رستوران *صحرای* امروز با آن روزها خیلی فرق داشت؛ بزرگ و مدرن و تازه شده بود. آن روزها جگرکی کوچک و دنجی بود مشرف به دره. دایی*امیر* در سفرهایش به شمال آن را کشف کرده بود. یک *صحرا* بود و یک *کامبیز* خوش‌مشرب و میهمان‌نواز. *آبان* گفت «اگه دوست داری وایسیم!». گفتم «نه! اون چیزی که تو ذهن منه با چهره‌ی جدیدش خیلی فرق داره. بهتره به خاطر کرونا جایی نمونیم». *آبان* ادامه داد؛ «وای! سفرای دسته‌جمعی دوره‌ی کودکی عالی بودن! من تجربه‌ی این جاده رو زیاد نداشتم. ما بیش‌تر مسیر تهران به اصفهان رو برا دیدن فامیلا می‌رفتیم و می‌اومدیم. ولی عموت اینا عجب خونواده‌ی باحالی بوده‌ن! من‌م جای تو بودم، دلم می‌خواست از صبح تا شب باهاشون باشم. راستی یادمه اون اولا که دیده بودمت، یه *پاجروی* سورمه‌ای – نقره‌ای داشتی. همونی بود

---

۱. غریب آشنا، *گوگوش*.

که الان ازش گفتی؟». لب‌خند زدم؛ «اوهوم. همون بود. بابا خیلی با اون دَووم نیاورد. آخرای دهه‌ی هفتاد یه *مرسدس* کلاس اس دیگه برا خودش گرفت. مامان هم یه مدت پرایدش رو با یه پژو ۲۰۶ فرانسوی عوض کرد. اگه یادت باشه، اون سالا تازه تو بازار ایران اومده بود و خیلی جذاب بود. همون وقتا گواهی‌نامه رو گرفتم و چند ماهی سوار پراید شدم. دستم که راه افتاد، بابا خواست *پاجرو* رو بفروشه تا چیزی برام جای‌گزین کنه ولی مامان نذاشت. می‌گفت بشین پشتش، تَرست بریزه! با اون که بری تو جاده، کسی نمی‌تونه بهت زور بگه. راحت می‌ری تو شکم‌شون. مامان همیشه سر جنگ داشت. مثلاً این‌جوری می‌خواست من رو قوی بار بیاره. ماشین خوبی بود ولی راستش هم برام زیاد بود و خیلی باهاش تو چشم بودم و هم خاطره‌ی خوشی باهاش نداشتم. یه مدت سوارش شدم و چند وقت بعد تحویل صاحبش دادم. وقتی مامان ماشینش رو با *تویوتا* عوض کرد، برخلاف اصرار بابا به خرید ماشین صفر برا من، تا موقع ازدواجم ۲۰۶ زیر پام موند. می‌دونی که من ماشین‌باز نیستم و هیچ‌وقت گیر ماشین نبودم. خیلی جاهام بی‌ماشین می‌رفتم. ولی مامان و بابا با این که اون سالا اصلا دل خوشی ازم نداشتن، ترجیح می‌دادن تو خیابون لنگ نمونم». *آبان* گفت انتخاب‌های مامانت هم جالب بوده؛ با این که می‌تونست چیزای بهتری سوار بشه».

. آره. مامان همیشه ماشینای متوسط انتخاب می‌کرد.

. می‌دونی؟ من تو یه خونواده‌ی متوسط رو به بالا بزرگ شدم. درآمد پدر و مادرم به نسبت خیلی از هم‌نسلای خودشون خوب بود. اما خیلی کارا می‌خواستیم انجام بدیم که به‌خاطر کم‌بود مالی دست نگه می‌داشتیم. هیچ‌وقت تجربه نکردم چه‌طور می‌شه پول باشه و خوش‌بختی رو حس نکرد؟ گرچه الان دیگه برام مهم نیست و می‌دونم چی پشت اون تصوراته. ولی تو یه نمونه‌ی درست از جواب این سؤالی! شاید کسی از دور ببینه و بگه از خوشی زده زیر دلش. بچه‌جون! چی

می‌خواستی دیگه؟ تو ناز و نعمت بزرگت کردن، تازه قدرشونم نمی‌دونی! همون چیزی که خودتم همیشه برا خودزنی ازش استفاده می‌کنی. خیلی بچه‌ها هستن که از بی‌پولی خانواده بی‌خبرن ولی خوش‌ان چون محبت و توجه می‌گیرن.

با شرم‌ساری گفتم؛ «شاید دلیل اساسی برا این که خودم رو جدا نمی‌دونم، این باشه که آدمای زیادی هم بی‌توجهی و سرخوردگی رو تجربه می‌کنن و هم اوضاع بد اقتصادی رو. من جلوی اونا چی برا گفتن دارم؟».

. جمله‌ی اولت درسته اما ببخشیدا... تو یه جورایی عادت داری برا آسون گرفتن شرایط سختت، مدام خودت رو با بدتر از خودت مقایسه کنی! به نظرم جواب نمی‌ده.

فکرم مشغول شده بود؛ تأیید کردم، تنها برای آن که پاسخی داده باشم. علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث نداشتم. راستش از آن گونه تحلیل‌ها خسته بودم. سال‌های بسیار، خودم را آن‌گونه در برابر تیربار تحلیل‌هایم قرار داده بودم. چه‌طور می‌توان نادیده گرفت که عبور از مشکلات با وجود پول آسان‌تر می‌شود؟ پول! یکی از آشکارترین و کهن‌ترین دغدغه‌های بشر با تمام نقص‌هایش هست. چه‌طور می‌توان نادیده گرفت که ذهن انسانی ثروت‌مند در رویارویی با مشکلات، دست‌کم از پاره‌ای دغدغه‌ها در امان است؟ برای نمونه، دوره‌ی بیماری یک‌سان و سخت و کهنه‌شده برای بیماری دارا با انسانی نه‌چندان دارا همانند می‌گذرد؟ تکلیف آنان چه می‌شود که به گفته‌ی *آبان* جدا از اندازه‌ی دارایی، محبت و توجه را از یک‌دیگر دریغ نمی‌کنند؟ چه‌طور می‌توان....

آبان با پرسشی مرا به جاده بازگرداند؛ «اون آهنگی که یواشکی با *البرز* گوش می‌دادین، چی بود؟». دوباره نیشم باز شد؛ «**رقص مجار شماره چهار** *برامس*!»[1].

---

1. Hungarian Dance No.4 In F Sharp minor, Johannes Brahms

. ووه! واقعاً اون رو برا تولد مامانش زد؟ ان‌قدر حرفه‌ای شده بود؟
. آره بابا! سر همون مجبور شدیم خاله رو بارها بپیچونیم تا *البرز* بتونه تمرین کنه. ولی آخرش خوب چیزی دراومد. خاله از خوش‌حالی داشت بال درمی‌آورد. اون قطعه برا من، همیشه پر از حضور خاله‌ست.

ادامه دارد...



رقص مجار شماره چهار یکی از قطعه‌های مجموعه‌ی ۲۱ بخشی پرحرکتی‌ست که با تم مجارستانی ویژه‌ی رقص به‌سال ۱۸۷۹ تکمیل شد.